

از آسمان به گل سرخ

نامه‌های عاشقانه آنتوان و کنسوئلو دو سنت-اگزوپری

ترجمه ابوالفضل الله‌دادی





کتابخانه یادها و خاطره‌ها

از آسمان به گل سرخ

نامه‌های عاشقانه آنتوان و کونسوئلو دو سنت-اگزوپری

۱۹۳۰-۱۹۴۴

ویراسته آلبن سریزیه

ترجمه

ابوالفضل الله‌دادی

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران-۱۴۰۱

Correspondance, 1930-1944

Antoine De Saint-Exupéry, Consuelo De Saint-Exupéry

edited by Alban Cerisier

Gallimard, Paris, 2021

از آسمان به گل سرخ

نامه‌های عاشقانه آنتوان و کونسولو دو سنت-اگزوپری (۱۹۳۰-۱۹۴۴)

ویراسته آلبن سریزیه

ترجمه ابوالفضل الله‌دادی



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۱۰۰

ویرایش: تحریریه نشر نو

صفحه آرا: بهار یونسزاده

طراح جلد: حکمت شکبیا

چاپ: غزال

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

شابک: سرشناسه: سنت اگزوپری، آنتوان دو، ۱۹۰۰ - ۱۹۴۴ م. Saint-Exupéry, Antoine de

□ عنوان و نام پدیدآور: از آسمان به گل سرخ: نامه‌های عاشقانه آنتوان و کونسولو دو سنت-

اگزوپری ۱۹۳۰ - ۱۹۴۴ / ویراسته آلبن سریزیه: ترجمه ابوالفضل الله‌دادی □ مشخصات

نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: آسیم، ۱۴۰۱ □ مشخصات ظاهری: ۳۴۷ ص.، مصور □ شابک:

۳-۳۷۸-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست‌نویسی: فیا □ یادداشت: عنوان اصلی:

[2021] Correspondance: 1930-1944 □ موضوع: سنت اگزوپری، آنتوان دو، ۱۹۰۰ -

۱۹۴۴ م. -- نامه‌ها: نویسندگان فرانسوی -- قرن ۲۰ م. -- نامه‌ها □ شناسه افزوده: مرزیه، آلبان،

۱۹۷۲ م.: الله‌دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ - ، مترجم □ رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۲۳ □ رده‌بندی

دیویی: ۸۴۳/۹۱۲ □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۱۰۷۷۴

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۸۸۷۴۰۹۹۲-۵

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

قیمت: ۱,۹۰۰,۰۰۰ ریال

برای تو، به جای همه نامه‌هایی که ننوشتیم.
مترجم

فهرست

یادداشت مترجم / ۹

پیش‌گفتار (مارتین مارتینز فروکتوسو) / ۱۵

پیش‌گفتار (اولیویه داگه) / ۲۱

او یک شعر خواهد بود (آلین سریزیه) / ۲۷

یادداشتی در مورد نسخه حاضر / ۳۹

امریکای جنوبی، فرانسه، افریقای شمالی (۱۹۳۰-۱۹۴۰) / ۴۳

نیویورک (دسامبر ۱۹۴۰ - آوریل ۱۹۴۳) / ۱۱۹

افریقای شمالی، ساردینیا (آوریل ۱۹۴۳ - ژوئیه ۱۹۴۴) / ۱۸۹

پیوست / ۳۴۱

یادداشت مترجم

ششم آوریل ۱۹۰۱، در السالوادور، کوچک‌ترین کشور امریکای مرکزی، دخترکی چشم به دنیا می‌گشاید که بعدها می‌گوید «رؤیایم این است که به ملکه‌ای در سرزمین‌های دوردست بدل شوم». خانواده این دخترک که کنسوللو نام دارد از ثروتمندترین خانواده‌های آرمینیا^۱ در استان سونسوناته^۲ است؛ پدرش فلیکس^۳ در کار کشت قهوه و زمین‌دار و نیز افسر ذخیره ارتش است. مادرش، ارسیلیا ساندووال^۴ گواتمالایی‌الاصل، زنی است مهربان که دخترش را با فرهنگ ناب اسپانیایی بزرگ می‌کند. کنسوللو روزگار جوانی خوش و بی‌دغدغه‌ای را می‌گذراند و به‌آسانی دیپلمش را می‌گیرد. گرچه فقط ۱۵ سال دارد، دلش می‌خواهد تحصیلاتش را ادامه بدهد. پس بورس می‌گیرد تا راهی ایالات متحد شود و، به لطف پدرش که برای فروش محصول قهوه‌اش به کالیفرنیا می‌رود، تحصیلاتش را در کالیفرنیا ادامه می‌دهد. کنسوللو در رشته هنرهای تجسمی آکادمی هنرهای زیبا به تحصیل ادامه می‌دهد. از همین زمان است که او دیگر، جز برای دیدارهای کوتاه، به کشور مادری‌اش برنمی‌گردد. در دوران تحصیل در سان فرانسیسکو با جامعه لاتین‌تبارهای امریکا نشست و برخاست دارد و همان‌جاست

1. Armenia

2. Sonsonate

3. Félix

4. Ercilia Sandoval

که با ریکاردو کاردوناس^۱، جوان مکزیکی آشنا می‌شود و به عقد او درمی‌آید. درواقع این ازدواج باعث می‌شود که کنسولو مجبور نباشد به کشور مادری‌اش برگردد و با کسی ازدواج کند که خانواده‌اش برایش در نظر گرفته‌اند. اما این ازدواج عمر چندانی ندارد و او که شیفته مجسمه‌سازی و نقاشی است، اوایل دهه ۱۹۲۰ راهی مکزیک می‌شود. در مکزیک در دانشکده حقوق ثبت‌نام می‌کند، با این هدف که به روزنامه‌نگاری روی بیاورد و حتی در یک روزنامه سیاسی محلی شغلی هم برای خودش دست و پا می‌کند. کنسولو در سال ۱۹۲۶، مکزیک را ترک می‌کند تا به پاریس برود. برای مردمان امریکای جنوبی، فرانسه و به‌خصوص پایتختش همیشه مرکز دنیا به شمار می‌رود. کنسولو با توصیه‌نامه‌ای که مادرش به دستش داده پا به فرانسه می‌گذارد. مادرش هموطنی را می‌شناسد که در پاریس زندگی می‌کند: انریکه گومس کارژی‌یو.^۲ کنسولو طی یک شب‌نشینی با این مرد که چندی بعد با او ازدواج می‌کند آشنا می‌شود. بعدها در مورد او می‌گوید: «او پدرم بود، استادم بود، همه‌کسم بود... در عمرم هرگز مردی چنین روشن و موجودی این‌قدر سخاوتمند ندیده‌ام.» درواقع انریکه گومس کارژی‌یو در سال‌های دهه ۱۹۲۰ در پاریس بسیار مشهور است، همه او را می‌شناسند، سیاستمدار و روشنفکر و کنسول آرژانتین در پاریس است. چندین بار ازدواج کرده است که یکی از آنها با راکل ملر^۳، مشهورترین خواننده پاریس از ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۷ است. با این حال عمر زندگی مشترک کنسولو و مرد معروف کوتاه است و انریکه گومس کارژی‌یو ناگهان مریض می‌شود و خیلی زود می‌میرد. کنسولو در سال ۱۹۷۲ در یک برنامه رادیویی می‌گوید: «انریکه شگفت‌انگیزترین انسانی بود که در زندگی‌ام دیده‌ام و زیباترین هجده‌ماه همه عمرم را کنار او گذراندم.» پس از مرگ انریکه، رئیس‌جمهور آرژانتین از کنسولو می‌خواهد که برای رسیدگی به اموال متوفی به

بوئنوس آیرس برود و بیوه کاری‌تو سوار بر کشتی‌ای که بنژامن کرمیو^۱، نویسنده و منتقد فرانسوی هم در آن حضور دارد، به پایتخت آرژانتین می‌رود. کرمیو طی سفر دریایی‌شان کنسول‌و را به یک مهمانی دعوت می‌کند چون می‌خواهد زن جوان را به آنتوان دو سنت - اگزوپری خلبان معرفی کند. کورتیس کیت^۲، زندگی‌نامه‌نویس سنت - اگزوپری صحنه دیدار این دو را این گونه توصیف می‌کند: «آنتوان غافلگیر شد وقتی کنسول‌و را دید که با زبان فرانسه‌ای عجیب و غریب پرحرفی می‌کرد و او را به خنده می‌انداخت...»؛ زبانی که در نامه‌های این کتاب نیز به خوبی مشهود است: کنسول‌و به فرانسوی تسلط ندارد، اما مُصر است به این زبان بنویسد و همین می‌شود که در متن بسیاری از نامه‌ها با تغییر مداوم ضمائر از «تو» به «شما»، اشتباه‌های گرامری و افعالی با زمان‌های نادرست روبه‌رو می‌شویم. به هر حال آنتوان در دم عاشق کنسول‌و می‌شود و دعوتش می‌کند که با هواپیمای او چرخه بالای شهر بزنند. طی همین پرواز خطرناک و نمایشی است که آنتوان دو سنت - اگزوپری از کنسول‌و که از ترس می‌لرزد خواستگاری می‌کند. کنسول‌و در مورد آن لحظه می‌گوید: «و این گونه بود که ما با هم ازدواج کردیم، تونیوی عزیزم، همسر عزیزم، نگذاشتید نفس بکشم.» آنتوان کمی بعد یک نامه بلند ۸۳ صفحه‌ای برای کنسول‌و می‌فرستد و در آن رسماً به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد؛ نامه‌ای که نخستین کلماتش «خانم عزیز...» است و آخرینش: «نامزدتان، اگر بپذیریدش...». بعدها کنسول‌و خطاب به سنت - اگزوپری می‌نویسد که «کاری‌تو باید می‌مُرد تا با تو آشنا شوم». این ازدواج شروع زندگی پرهیاهویی است که در خط به خط نامه‌های این کتاب کاملاً مشهود است. نکته شگفت‌انگیز این است که گرچه کنسول‌و دو سنت - اگزوپری نقشی چشمگیر در زندگی و آثار آنتوان دو سنت - اگزوپری داشت، بسیاری ترجیح داده‌اند در مورد او سکوت کنند و حتی در اغلب زندگی‌نامه‌های نویسنده حرف چندان‌ی از او به میان نمی‌آید. با این حال تأثیر کنسول‌و در زندگی آنتوان چنان بوده که نویسنده اعتراف می‌کند که می‌خواسته

شازده کوچولو، اثر جاودانه‌اش را به او تقدیم کند و در یکی از آخرین نامه‌هایش افسوس می‌خورد که چرا این کار را نکرده است.

نامه‌های این کتاب روایت دو زندگی است: زندگی زنی که از پس پرده‌های زمان به زیبایی پدیدار شده است، و زندگی نویسنده‌ای خلبان که آن‌طور که خود می‌گفت تنها با مرگ به آرامش می‌رسید و وعده می‌داد که در ابدیت چشم‌انتظار گل سرخ زندگی‌اش بماند.

ابوالفضل الله دادی

۱۰ تیرماه ۱۴۰۰



کنسولو دو سنت - اگزوپری
طرح از آنتوان دو سنت - اگزوپری [نیویورک، ۱۹۴۲-۱۹۴۳].



پیش‌گفتار

مارتین مارتینز فروکتوسو^۱

... بنویسید، بنویسید... گهگاه نامه‌ها می‌رسد و در قلبم بهار می‌شود...
آنتوان به کنسول^۲

آه که چقدر به نامه‌ای نیاز دارم که هرچه را رخ داده برایم تعریف کرده باشید. من
به اخبار شما مثل هوایی محتاجم که از پنجره خانه‌ام به داخل می‌آید...
کنسول^۳ به آنتوان^۴

در آوریل ۱۹۴۳، آنتوان دو سنت - اگزوپری^۴ به میل خود نیویورک را ترک می‌کند
تا به جنگ برود. این می‌شود که آنتوان و کنسول^۲ که هر دو دلشان گواهی می‌دهد
که دیگر همدیگر را نخواهند دید، برای وداع آخر آماده می‌شوند. کنسول^۲ در

1. Martine Martinez Fructuoso

۲. الجزیره، ۳۰ مارس ۱۹۴۴. نامه ۱۴۹، صفحه ۲۳۳.

۳. خاطرات ثبت‌شده کنسول^۲ دو سنت - اگزوپری، ۱۹۷۸. بخش بایگانی کنسول^۲ دو سنت - اگزوپری.

4. Antoine de Saint-Exupéry

آخرین فصلِ خاطرات گل سرخ^۱ به این لحظه دردناک اشاره کرده است. کنسولو که به خاطر سوء قصد در خیابانی در نیویورک در بیمارستان بستری شده است، روز حرکت آنتوان نمی‌تواند شوهرش را بدرقه کند. این چیزی است که او در آخرین بند کتاب شرح می‌دهد:

نه، در صدد بر نیامدم شما را تماشا کنم که سوار بر کشتی از آب‌های رود هادسن^۲ که به دریا می‌ریزند می‌گذرید. به هر حال به من گفتید که به خاطر چراغ‌های برق که بازتاب‌های خارق‌العاده‌ای روی آب فولادین دارند، نمی‌توانستم بینم. اما قول دادید چنان محکم به قلبتان راهم دهید که نوازش‌هایتان را همه عمر حس کنم و اگر برگشتید، رودخانه قدرت بوسه‌تان را برایم حکایت کند و از شما برایم سخن بگوید... از خودمان.

رودخانه سخن نگفت، اگر هم گفت کسی نشنید! اما افراد بسیار دیگری از کنسولو و زندگی زناشویی‌اش با آنتوان سخن گفتند و انتقاد کردند. کنسولو آگاه از این وضعیت، روشن‌بینی‌اش را در خاطراتی که در پایان عمرش ضبط شد بیان می‌کند:

برایم خیلی دردناک است که از زندگی خصوصی‌ام در کانون خانواده و با شوهرم، سنت - اگزوپری حرف بزنم. گمان می‌کنم یک زن هرگز نباید در مورد این چیزها سخن بگوید. اما من مجبورم تا پیش از مرگ این کار را بکنم، داستان‌هایی دروغین درباره زندگی مشترک ما حکایت کرده‌اند و دوست ندارم این وضع ادامه داشته باشد...^۳

این نامه‌ها که از سرتاسر دنیا ارسال شده‌اند، وجه پنهان زندگی آنتوان و همسرش را فاش می‌کنند؛ همسری که سال‌هاست حضورش در زندگی نامه‌های

۱. کنسولو دو سنت - اگزوپری، خاطرات گل سرخ، با مقدمه آلن ویرکونڈله، انتشارات پُلون، ۲۰۰۰.

2. Hudson

۳. کنسولو دو سنت - اگزوپری، خاطرات گل سرخ، همان.

شوهرش کاملاً حذف شده است. وجود کنسول‌ها اغلب خلاصه می‌شود به جمله گنگی در خاطرات آندره ژید^۱ که البته باعث نمی‌شود ژید چند سال بعد با خواندن نامه‌ای از کنسول‌ها که آنتوان به او نشان داده بود، شگفت‌زده نشود! بله، زوج آنتوان و کنسول‌ها واقعاً با معیارهای وقت و نمونه بورژوازی یک زندگی بسیار اتوکشیده نمی‌خواند؛ آنتوان و کنسول‌ها به‌عکس، زندگی‌ای پُر جنب و جوش و خانه‌به‌دوشی را در پیش می‌گیرند و سرپناه‌شان در سرتاسر دنیا خانه‌های موقتی است. فرقی ندارد چه قرنی باشد، همیشه پُر مخاطره است که با قوانین جاری خود را وفق ندهی و از پیمودن مسیر یکنواخت زندگی‌ای که جامعه کمابیش به تو تحمیل می‌کند سر باز بزنی. این حقیقت در مورد کنسول‌ها صدق می‌کند که در سن بسیار کم سرزمین مادری و زندگی آسوده در بطن خانواده‌ای سستی و مرفه را رها کرد. او به‌عنوان یک زن مدرن پیشگام، نمایانگر نوعی آزادی و اصالت و استقلال مطالبه‌شده است. پس آنتوان که خودش هم اهل خرق عادت بود، مفتون این زن بیگانه درخشان و غیرعادی شد که لهجه خارجی‌اش نوید آینده‌ای پُر ماجرا و شاعرانه را می‌داد. بنابراین، کاملاً طبیعی است که آنها خیلی زود زوجی را شکل می‌دهند که همچون خودشان مدرن و رهاست و هر کدام هویت و قلمرو شخصی خاص خود را دارد. مرد نویسنده است و هوانورد، زن نقاش و مجسمه‌ساز. این دوگانگی ظریف اغلب از دید مخالفان این زوج پنهان مانده است؛ آنها این زندگی اسیر گردبادی همیشگی را درک نمی‌کنند که در آن هر دو نفر سرسختانه علاقه خود را دنبال می‌کند بی‌آنکه نگران حرف مردم باشد.

وانگهی، این نامه‌ها افشا می‌کنند که مقام همسر آنتوان دو سنت-اگزوپری برای کنسول‌ها اغلب دشوار بوده است. او از همان آغاز رابطه‌اش با آنتوان، با واقعیت سخت زندگی همسر یک خلبان مواجه می‌شود. کنسول‌ها در خاطرات

۱. آندره ژید، خاطرات، مارس ۱۹۳۱: «او از آرژانتین یک کتاب جدید با خود آورده است و یک نامزد. کتاب را خواندم و زن را دیدم. خیلی به آنتوان تبریک گفتم؛ البته بیشتر برای کتاب.»

خود می‌نویسد: «وقتی تونیو^۱ با محمولات پستی‌اش می‌رفت، کارم به بیمارستان می‌کشید.» علاوه بر این به گفته خودش همسر یک نویسنده که باشی، باید حواست همیشه جمع باشد: «دست به قلم که می‌شد دوست داشت در همان اتاق خودش باشم و وقتی دیگر چیزی به ذهنش نمی‌رسید از من می‌خواست به او گوش بدهم و نوشته‌هایش را یک بار، دو بار، سه بار برایم می‌خواند و منتظر پاسخ‌های من می‌ماند...» این موضوع به‌خوبی ثابت می‌کند که این زن خارجی که نزدیکان آنتوان به‌سختی درکش می‌کردند، همیشه نقشی اساسی در زندگی شوهرش، از هوانوردی گرفته تا نویسندگی بازی کرده است و آنها با وجود رابطه‌ای همان‌قدر پُریاهو که پرشور و علی‌رغم رفتار بی‌ثبات آنتوان که کنسوللو با وجود رنجش، با گذشت و متانت بسیار با آن تا می‌کرد، واقعاً به همدیگر نیاز داشتند. کنسوللو حمایت لازم را نثار آنتوان می‌کند؛ حمایتی که در لحظه‌های سخت زندگی‌اش به آن محتاج است، و آنتوان هم همیشه آماده است تا از او محافظت کند.

کنسوللو با ناپدیدشدن شوهرش خیلی زود حامی اصلی‌اش را از دست می‌دهد. امروز از خلال این نامه‌ها و برای اولین بار، این آنتوان است که با نوشتن حرف‌هایی که احتمالاً روز عزیمتش از نیویورک در آوریل ۱۹۴۳، به آب‌های سرد رود هادسن سپرده بود، از کنسوللو و زناشویی‌شان سخن می‌گوید. از بوئنوس آیرس تا نیویورک، می‌بینیم که این زندگی چه پریاهو و به‌تدریج با ورود دنیا به جنگ بیش از پیش ناپایدار بوده است. اما مهم‌تر از همه آنچه اندک‌اندک و در جریان این نامه‌ها آشکار می‌شود، روایت قصه‌ای است که فلسفه جهان‌شمولش دنیا را درنوردید. هیچ چیز خبر نمی‌داد که دیدار این دو هنرمند سرچشمه اثری خواهد شد که ادبیات قرن بیستم را به شکلی ماندگار تحت تأثیر قرار می‌دهد و امروزه روز هنوز هم بسیار سرزنده است. آنتوان عشقی بعید بین یک کودک شاهزاده و گلی اهلی‌شده را با حسرت به تصویر می‌کشد و با کنسوللو در شعری شریک می‌شود که همیشه آنها را به هم نزدیک کرده است، همان‌طور که آلن ویرکوندل^۲، متخصص

آثار آنتوان دو سنت-اگزوپری بسیار درست می‌نویسد، «... چرا که او در وجود کنسولئو همزادی شاعر مسلک و خلاق می‌دید»^۱. وقتی این نامه‌ها را می‌خوانیم، نادرستی برخی فرضیه‌های مخاطره‌آمیز و به همان اندازه غلط آشکار می‌شود؛ فرضیه‌هایی که نقش اساسی کنسولئو در قصه را انکار می‌کنند. گل سرخ به خودی خود نمایانگر درون‌مایه فلسفی اصلی داستان است؛ و نویسنده از همان ابتدای اثر، گل را به شکل گیاه توت روباهی^۲ نشان می‌دهد، اسمی که در آغاز رابطه‌شان به کنسولئو داد. همچنین از آنجایی که کنسولئو عادت داشت آنتوان را به درخت تشبیه کند، شازده کوچولو در فصل آخر کتاب مثل یک درخت بر زمین می‌افتد. آن بذری که از جای دگری آمده بود، آن گل بسیار عشوه‌گر، همان گل سرخی که شازده کوچولو می‌پذیرد برایش بمیرد، آن حجره سبز رنگ که به حجره‌ای در میدان ووبان^۳ می‌مانست، همان گلی که سرفه می‌کرد و با خارهایش از خودش محافظت می‌کرد و مهربانی‌اش را پنهان می‌ساخت، همه اینها در نامه‌هایشان واضح است. همه این شباهت‌ها بین گل و کنسولئو داستان را درمی‌نوردند...

هرچه وقت برای زن و شوهر تنگ‌تر می‌شود، نامه‌های آنتوان در توصیف دنیایی که دیگر درکش نمی‌کند، اندوه‌بارتر می‌شود و این نامه‌ها فریادهایی است از سر نومیدی خطاب به کنسولئو. هیچ‌چیز را از او پنهان نمی‌کند، نه وضعیت دنیا را، نه جنگ را، نه حال افسرده‌اش را. آنتوان در این اضطرار گذشت زمان، درباره خاستگاه شازده کوچولو هم دقیق‌تر حرف می‌زند. او در مقام نظامی‌ای کارکنسته خوب می‌دانست که ممکن است [از جنگ] برنگردد و به همین دلیل بر رابطه‌ای تأکید می‌کند که کنسولئو را عمیقاً به این اثر پیوند می‌دهد. در یکی از آخرین نامه‌هایش با اعتراف به اینکه بزرگ‌ترین حسرتش این است که چرا شازده

۱. آلن ویرکونڈله، گنجینه‌های شازده کوچولو، با مقدمه مارتین مارتینز فروکتوسو، انتشارات گروند، ۲۰۱۴.

کوچولو را به او تقدیم نکرده است، هم عذرخواهی می‌کند و هم پشیمانی‌اش را بر زبان می‌آورد. در یکی از واپسین نامه‌هایش به کنسوئلو یادآوری می‌کند که «شازده کوچولو از شور سوزان او متولد شد» و بدین ترتیب می‌خواهد کنسوئلو برای آخرین بار بفهمد که هیچ ابهامی در داستانش نیست و خود اوست که در قلب قصه نشسته است.

کنسوئلو همیشه در آرزوی انتشار نامه‌های آنتوان بود، او بهتر از هرکس می‌دانست که انتشار آنها چه نوری به اثر شوهرش می‌تاباند. همچنین او تنها کسی است که واقعاً از داستان شازده کوچولو خبر داشت، چون در مسیر نوشتن آن نویسنده‌اش را همراهی کرده است. اما از روی حجب و حیا و احتمالاً چون این داستان بیش از حد به او مربوط می‌شد، اغلب ترجیح داده است چیزی نگوید. این زوج امروز سرانجام با همکاری همدیگر حرفشان را می‌زنند و برایمان حقیقتی را فاش می‌کنند که بازتاب نیت آنتوان است؛ او که دلش می‌خواست پیام شازده کوچولو روشن‌تر شود و کتاب که ظاهر قصه‌ای کودکانه به خود گرفته، به عنوان زندگی‌نامه و وصیت‌نامه‌اش هم درک شود.

پیش‌گفتار

اولیویه داگه^۱

آنتوان و کنسوللو... کنسوللو و آنتوان!

کشف نامه‌های این زوج، هفتاد و هفت سال پس از ناپدید شدن آنتوان دو سنت - اگزوپری اتفاقی شوکه‌کننده است. البته مسأله بی‌شرمی که با انتشار هر مکاتبه عاشقانه و در این مورد زناشویی مطرح می‌شود، به قوت خود پابرجاست. آه! دایی عزیز^۲، تو که بیش از هر چیز از تجاوز به حریم خصوصی و «اهل منزلت» متنفر بودی، شاید این نمایش عمومی را عملی وحشیانه و خلاف همه اصول تمدنت قلمداد می‌کردی. اما من مسئولیت این وحشی‌گری را برعهده می‌گیرم.

نه، می‌خواهم از شوکی حرف بزنم که وقتی حقیقت روزمره این زوج و وقایع را می‌فهمیم احساس می‌کنیم. وقایع چموش‌اند! برایمان داستان زن و شوهری را روایت می‌کنند که یک‌ریزرنج می‌کشند و زیر فشار مشکلات مالی، سلامتی، آوارگی، جدایی، ناتوانی در برقراری ارتباط، فریب، بی‌وفایی، خیانت، باج‌خواهی عاطفی، غرور، حسادت سر تسلیم فرود می‌آورند. نه، واقعاً یک قصه آبکی پریان نیست!

1. Olivier d'agay

۲. اولیویه داگه نوه خواهر آنتوان دو سنت - اگزوپری است که در سال ۲۰۰۸ بنیاد آنتوان دو سنت - اگزوپری را پایه‌گذاری کرد. - م.

حقیقت این است که آنتوان همیشه هم خیلی مهربان نیست. مردسالار، غرغرو، همیشه متوقع، ناتوان از مقاومت در برابر زن‌ها! کنسولتو هم سودایی، دمدمی، حسود، کینه‌جو، خلاصه همان گل سرخ شازده کوچولو! یک زن و شوهر ستاره واقعی! فکر می‌کنید سیاه‌نمایی می‌کنم؟ خُب چه می‌شود گفت وقتی می‌خوانیم... آنتوان: «به گمانم شما بدون من خیلی خوشبخت‌ترید، تصور می‌کنم من هم سرانجام با مرگ به آرامش می‌رسم. چیزی جز آرامش نمی‌خواهم و آرزو نمی‌کنم. ابداً سرزنشتان نمی‌کنم. در کنار آنچه انتظارم را می‌کشد هیچ چیز اهمیت ندارد. شما کاری کردید که اندک اعتماد به نفسم را از دست دادم، دختر جان.» کنسولتو: «عزیزم، ما قلب عشقمان را در دست‌هایمان نگه می‌داریم. نباید بشکنیمش. [اگر این کار را بکنیم] اشک‌ها خواهیم ریخت!»

باللعب، آنها واقعاً همدیگر را آزار داده‌اند. در جدایی مازوخیست‌اند. بیماران ایگو^۱. سادیسیم قایم‌باشک دارند. آنها (بگویی‌نگویی) سه بار طلاق گرفتند. تنها فرزندشان هم شازده کوچولو بود.

پس از خود می‌پرسم: آیا همه اینها جدی است؟ آیا این آدم‌ها نقش بازی می‌کنند؟ آیا دارند اثر ادبی خلق می‌کنند؟ آیا صادق‌اند؟ آنتوان هم‌زمان که در این نامه‌های اعجاب‌انگیز کنسولتو را خطاب قرار می‌داد، دستخط‌هایی با عهد عاشقانه برای معشوقه‌هایش می‌فرستاد. کنسولتو هم با بروتون (آندره)^۲ لاس می‌زد و با دشمن معاشرت می‌کرد. آنتوان چندان دل خوشی از سوررئالیست‌ها نداشت! اما بیایید قضاوتشان نکنیم. کنسولتو زنی بود آزاد و هنرمند. آنتوان هم نابغه. باید شرایط تاریخی و اجتماعی و ادبی را کنار بگذاریم. نباید در زندگی روزمره‌شان مداخله کنیم. باید فراموش کنیم که آنتوان دو سنت - آگزویری که بود. پای «اعاده حیثیت» از کنسولتو هم در میان نیست. هرچند که خوانش این نامه‌ها جایگاه (شماره یک) او را در دل قهرمانان و در حماسه شازده کوچولو (در مقام گل سرخ) آشکارا بازسازی می‌کند.

1. Ego

2. Breton (André)

پس اگر تاریخ را فراموش کنیم و به کلمه‌ها بسنده کنیم، این تأثرانگیزترین و صادقانه‌ترین و غمبارترین داستان عاشقانه‌ای است که از زمان ترستان^۱ و ایزولد^۲ برایمان نقل شده است.

آوریل ۱۹۴۳. آنتوان دوباره به جبهه جنگ می‌رود. کنسولو در نیویورک می‌ماند. آنها باتلاق زندگی مشترکشان را ترک می‌کنند تا به قله‌های اشیری لحظه حساس زناشویی‌شان برسند. همین جاست که به حقیقت عشقشان پی می‌بریم. در سبزه‌رابطه‌شان رخنه می‌کنیم. نامه‌هایشان به یک شعر بلند اندوهبار، جبران مافات، طولانی و طلب عفو دردناک بدل می‌شود. زیباست، بسیار زیبا.

آنتوان: «کنسولو از صمیم قلبم ممنونم که همسر هستی. اگر زخمی شدم کسی را دارم که تیمارم کند. اگر کشته شدم، کسی را دارم که در ابدیت منتظرش بمانم. اگر برگردم، کسی را دارم که به سوش بشتابم. کنسولو، همه مشاجره‌ها و مرافعه‌هایمان پایان پذیرفته‌اند. من دیگر چیزی نیستم جز سرود بلند قدرشناسی.»
کنسولو: «عزیزم؛ دلم می‌خواهد جویبار کوچکی باشم روی ماسه‌هایتان و شما را شست و شو بدهم. فقط شما برای من مهمید. دوست دارم بدانم که صحیح و سالم و سربلند و شادابید... همسر عزیزم، ساعت شنی زندگی‌ام، شما عمر من‌اید. با سبد کوچکی پر از هرچه تو دوست داری و نیز یک ماه جادویی که آینده‌ات باشد و بدانی که چقدر مرد خوبی هستی، نفس می‌کشم و به سوی شما قدم برمی‌دارم... تونیوی من، به پیش من برگردید و [بدانید] شاهدخت کوچکی در قلبم است که انتظارتان را می‌کشد.»

آنتوان «پر تلایی» اش، «ملوسک» اش، «توت روباهی» اش، «فرشته» اش را می‌ستاید... کنسولو برای «پرندۀ زیبا»^۳، «عزیز دل» اش، «تونیوی» عزیزش می‌گرید... آنتوان متوجه می‌شود که کنسولو بهترین اتفاق عمر کوتاهش است: «و حالا که پیر شده‌ام می‌دانم ماجرای زیباتر از شب‌هایی تجربه نکرده‌ام که با هم به

سوی هدیهٔ خدای روز سپری کردیم. آه، من پسرکی بودم پُر اشک و انتظار؛ و بیداری‌هایمان، شب‌هایم کنار تو مثل فرورفتگی تلاطم دریا پس از طوفان بود، همیشه با همان فرورفتگی روبه‌رو می‌شدم که در آن حقیقتی بس عمیق می‌یافتم و حالا که وقت خواب تک و تنها هستم به یاری می‌طلبم.

کنسولو سرانجام متوجه می‌شود که شوهرش رسالتی خاص روی زمین دارد، رسالت روح‌القدس برای بشریت. «همسرم، شما به‌زودی برمی‌گردید که کتاب‌هایی در مورد عشق و اعتماد بنویسید تا چراغی برافروزید و [طعم] عشق و اعتماد را به کسانی بنوشانید که بسیار تشنه‌اش هستند. من علاوه بر شعرت که بر کورسوها و آسمان و عشق تأکید می‌کند، به قدرت بخشندگی‌ات ایمان دارم: تو تسلی می‌دهی، منتظر نگه می‌داری، تو شکیبایی‌ای را خلق می‌کنی که وجود هستی را می‌سازد.»

عشق آنها متعالی است. عشقشان عاقبتش را در جایی جز آن دنیا نمی‌یابد: «همراه زندگی‌ام، امیدوارم روزی از اینکه همدیگر را دوباره پیدا می‌کنیم خوشحال شویم، خوشحال شویم که با هم می‌میریم، چون زندگی خیلی سخت گذشته است. عزیزم، دوستان دارم.» «تو یک‌بار دیگر خلقم کردی. از زندگی این جملهٔ قطعی را به من بخشیدی که چیزهایی الهی در هستی وجود دارد. در وجود انسان مسائل ملکوتی هست.» «و کاش شما همراهم باشید در روزهای بی‌پایانِ ابدیت.»

شانزده ماه از عزیمت آنتوان و ناپدیدشدنش می‌گذرد... زمانی طولانی است برای کنسولو که به تنگ آمده از انتظار برای به دست آوردن فرصت دوم همراهی با همسرش که کم‌کم دارد باورش می‌کند. برای آنتوان مأموریت بر هر چیز اولویت دارد و البته این کفارهٔ گناه «مخالفت با گلیسم»^۱ است... و او در مورد بختش برای

۱. محافل گلیست، آنتوان دو سنت - آگروبری را به‌خاطر وفاداری‌اش به مارشال پتن هدف تحقیر و تهمت قرار می‌دادند. با این حال این وضعیت ناشی از بی‌اعتمادی‌ای بود که بر اثر سازش‌ناپذیری برخی طرفداران دوگل در وجود سنت - آگروبری شکل گرفته بود. او معتقد بود که آنها هر لحظه آماده‌اند ملتی را که بیشترین تعلق خاطر را به آن داشت قربانی کنند. دوگل را مایهٔ دودستگی

زنده ماندن در جنگ چندان امید واهی ندارد. این دو زخم خورده بزرگ زندگی مهر و محبتشان را در نامه‌هایشان نثار هم می‌کنند، همدیگر را می‌بخشند، با هم عهد می‌بندند و اتفاقی با هم آشتی می‌کنند. نامه‌ها یکی در میان و با بی‌نظمی و در آشفته‌گی زندگی خصوصی‌شان از راه می‌رسند. از عشق از دست رفته و بازیافته‌شان سرمست می‌شوند. و خود را بسیار تنها حس می‌کنند؛ آنتوان در گدازه‌های الجزیره، کنسوللو در جنگل نیویورک. در دنیا دیگر کسی جز آنها وجود ندارد.

آنتوان: «نامه‌هایت تنها لباس تنم بوده است. حس می‌کنم برهنه برهنه ام و هر روز عریان‌تر می‌شوم. بعد محموله‌ای پستی نامه‌هایت را فرو می‌ریزد و من تمام روز مثل یک نجیب‌زاده جوان در خدمت بزرگان، مثل یک شهباز، مثل یک شاهزاده حریر رنگی به تن دارم.»

کنسوللو: «نمی‌توانی تنهایی‌ام را اینجا در این پایتخت بزرگ تصور کنی. خدا را شکر که هیچ‌وقت بچه‌ای نبودم که دور و برش از اعضای خانواده یا دوستان وفادارش خیلی شلوغ باشد. پس بلدم [چطور] با سینما، با یک نمایشنامه زیبا در سال و نامه‌هایت زندگی کنم...»

با این حال نه آنتوان نه کنسوللو واقعاً پی این نیستند که در این دنیا به هم برسند. بسیار غم‌انگیز است اما حقیقت جز این نیست. هیچ فرصت دومی برای عشقشان در کار نخواهد بود...

۲۶ ژوئیه ۱۹۴۴، آنتوان در آخرین نامه‌اش می‌نویسد: «کنسوللو عزیز، کنسوللو کوچولو، برای عزیز دلتان که با وجود ریش سپید بلندش و همه آوارهای تنش می‌جنگد دعا کنید. دعا کنید نه برای اینکه نجات یابد، نه، برای اینکه آرامش را

→ فرانسوی‌ها می‌دانست. در اوایل سال ۱۹۴۴، ژنرال دوگل یا یک ژنرال نیروی هوایی وابسته به دوگل، سنت - اگزوپری را از انجام مأموریتی به انگلستان منع کرد و همین خونس را به جوش آورد و نوشت: «جرم من همیشه یک چیز است: من در ایالات متحد ثابت کردم که می‌توانی یک فرانسوی خوب و ضدنازی باشی اما به اتفاق آراء، حزب دوگل را برای دولت آینده فرانسه انتخاب نکنی. [...] گلیسم باید سلاح مبارزه و در خدمت فرانسه باشد. اما وقتی این را می‌گویی انگار کفر گفته‌ای. سه سال است که نشنیده‌ام از چیزی جز حکومت بر فرانسه حرف بزنند.» - م.

بیابد و شب و روز دل نگران گل زیبایش نباشد که به نظرش بسیار بیش از خودش در خطر است. عزیز دلم، چقدر دوستان دارم! «بغض گلوی آدم را می گیرد...»

۳۱ ژوئیه، سرگرد آنتوان دو سنت - اگزوپری برای چندمین مأموریت شناسایی بر فراز فرانسه، از باستیا پورتا^۱ به جزیره کُرس^۲ پرواز می کند. دیگر کسی او را نمی بیند. شازده کوچولو به سیاره اش می پیوندد. پایان داستان. آغاز افسانه.

ناگهان همه کمی گیج و منگ و شرمسار و بیزار و حیرت زده، از خواب و خیالی طولانی بیدار می شویم. تاریخ نمی گوید که وقتی کنسوئلو چند روز بعد از طریق روزنامه ها از ناپدید شدن شوهرش باخبر شد، چه واکنشی نشان داد. [اما]

زندگی روند عادی اش را از سر می گرفت. پایان قصه پریان.

او یک شعر خواهد بود

آلبن سریزیه^۱

بین زندگی و ادبیات چه رابطه‌ای هست؟ چه چیز شخصیت‌های داستانی را به آدم‌های واقعی پیوند می‌دهد؟ گرچه این پرسش‌های کمابیش نظری چندان ذهن آنتوان دو سنت-اگزوپری را درگیر نمی‌کرد، با این حال به آنها پاسخ داده است: «خوب می‌دانیم که قصه‌های پریان تنها حقیقت زندگی است.» در شازده کوچولو پری‌ای وجود ندارد اما با این حال اثر، ژرفا و جهان‌شمولی‌اش را از همین جست‌وجوی حقیقت کسب می‌کند؛ آن‌هم با این شکل شاعرانه که وجود انسانی‌مان ذره‌ای به آن بی‌اعتنا نیست و بیشترین شمار آدمیان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در نامه‌های آنتوان و کنسوئلو دو سنت-اگزوپری، از دیدارشان در بوئنوس آیرس در سال ۱۹۳۰ تا ناپدید شدن نویسنده در تابستان ۱۹۴۴، ابهامی مداوم دیده می‌شود؛ بین بخش‌هایی از زندگی مشترکشان که از سر گذرانده‌اند و آنچه رؤیایش را در سر دارند. نامه‌اول که «تونو» خطاب به همسر آینده‌اش نوشته است، تنه به افسانه می‌زند؛ این نامه کلید تقسیم‌بندی پیش‌رو را ترسیم می‌کند:

«روزی روزگاری کودکی یک گنج کشف کرده بود. اما این گنج برای بچه‌ای که چشم‌هایش بلد نبود خوب درکش کند و دست‌هایش نمی‌توانست خوب نگهش دارد زیادی زیبا بود. پس بچه افسرده شد.» بنابراین شازده کوچولو می‌توانست در سال ۱۹۳۰ متولد شود، نه بر اساس ادعای گاه‌شمار معمول وقایع در ۱۹۴۳! شازده کوچولو با شگفتی و اندوهش نسبت به آنچه خود را وقفش و در عین حال از آن محروم می‌کند، جلو چشمان ماست. اما باید حدود سیزده سال بگذرد، شادی‌ها و سیه‌روزی‌هایشان پیش بیایند تا آنتوان دو سنت - اگزوپری نویسنده که به نیویورک کوچ کرده است و کنسول‌و نیز به آنجا رفته تا به او ملحق شود، همین حس زندگی را سنگ بنای اصلی اثرش هم قرار دهد.

آنتوان و کنسول‌و از روزهای ابتدایی رابطه‌شان خوب می‌دانند که عشقشان به تخیل و شاعرانگی نیاز دارد تا به سرانجام برسد، تا خوب زندگی‌اش کنند و از حادثه‌هایش جان به در ببرند - زندگی زناشویی‌شان آن قدر آشفته و رقت‌انگیز است و تحت تأثیر جدایی‌ها و بحران‌ها که هیچ اعتباری به این خواسته نیست. حکایت [شازده کوچولو] همه عمر آنها را همراهی می‌کند. و این اتفاق دلایل روشنی دارد.

همان‌طور که خود کنسول‌و خیلی زود و - اگر نگوییم با علم غیب! - با آگاهی بسیار می‌نویسد، نمی‌شود تمایزی بین آنچه آنها از سر خواهند گذراند و خود اثر ادبی قائل شد: «آیا همین جدایی‌مان، نومی‌دی، اشک‌هایی که برای عشقمان می‌ریزیم کمکت نمی‌کند که در قلب انسان‌ها، در اسرار امور رخنه کنی؟» هیچ‌چیز، حتی در دره مویه و زاری از دست نرفت. و اگر آنتوان اغلب تأسف می‌خورد که هر بحران زناشویی قلب و روحش را قبضه می‌کند و چند ماه او را از خلق اثر ادبی بازمی‌دارد، تردیدی نیست که همین بی‌ثباتی زندگی مشترک، همین تنش مداوم بین حضور و عدم حضور، بین بازگشت و دوری مایه آفرینش ادبی‌اش می‌شود. علاوه بر این اثری برنده است که همیشه به همین موضوع رجوع کند؛ همان‌طور که آنتوان نویسنده می‌کوشد در یکی از نامه‌های کوتاهش در نیویورک، کنسول‌و

هنرمند نقاش را متقاعد کند و به او توصیه می‌کند رسایی بی‌واسطه مورد ادعای هنر سوررئالیستی را در پیش بگیرد که ژاکلین لامبا، همسر آندره بروتون به کار می‌بندد: «یک اثر به اندازه زمانی که صرفش کردیم عمر می‌کند. [...] این روش «هر ساعت یک تابلو» خونم را به جوش می‌آورد. من فقط یک تابلو در همه عمر را می‌پسندم. حقیقت وقتی آشکار می‌شود که مدتی طولانی یک سوراخ را بکنیم - نه اینکه هر پنج دقیقه پی در پی سراغ صدهزار سوراخ کوچک برویم. در این شرایط هیچ وقت به آب نمی‌رسیم.» پس حقیقت اثر خود زندگی است («عمری است که من به پای گل خود صرف کرده ام....»); از همین جا می‌فهمیم که چرا شازده کوچولو نه در سال ۱۹۳۱ که در ۱۹۴۳ - بی‌شک پس از ناکامی‌های بسیار که البته آب‌خورش ماجرای انسانی بود - نوشته شده است.

با این حال همین نامه‌های زناشویی گهگاه پریها هو هم غرق رؤیاست، آنتوان و کنسولتو قلمرو خیال‌انگیز مشترکی دارند که فقط متعلق به خودشان است و در آن ستاره‌ها بر [سرنوشت] انسان‌ها تأثیر می‌گذارند و شازده کوچولوها در دل بیابان همدیگر را می‌بینند. چند بار در نامه‌هایشان عبارت «ستاره نحسی که سمت دیگر زمین می‌درخشد و چشمی افسونگر دارد» با «روش خاص خودش برای میخ کردن قلب» تکرار می‌شود. خاطره نخستین خانه مشترک در بوئنوس آیرس، در حالی که در گرمای شب در ایوان به فکر فرو می‌رفتند. آنتوان در سال ۱۹۳۱ باز هم از این ستاره «که ما اهلی‌اش نکردیم» می‌نویسد. دنیای مشترکشان پُر است: پُر از دوست و دیدار و بی‌اعتمادی کاملاً واقعی و البته پُر از رؤیای پردازی. اگر در این دنیای رؤیایی که دریای خیال قبضه‌اش کرده است زیادی پیش برویم، ممکن است گم شویم. ممکن است عقلمان را از دست بدهیم؛ و کنسولتو و آنتوان از این خطر خوب آگاه‌اند و درباره آن حرف می‌زنند. اما این رؤیا همان قدر مزیت است که مخاطره؛ وقتی دیگر هیچ چیز درست پیش نمی‌رود، وقتی درک غلط، اتهام متقابل، بی‌مبالاتی، بی‌وفایی یا دروغ بر زندگی خوششان چیره می‌شود، این زن و شوهر

چه در پاریس چه نیویورک، در قلمرو مشترک خیال‌ها به هم می‌رسند. ستاره‌ای هم که قلب را میخ می‌کند و حضورش همواره تهدیدآمیز است، خوشبختانه همزادی دارد، «ستارهٔ سعد معجزه‌آسا» که مراقیشان است: «می‌دانی، این قلب من است!» صمیمیت قلبی، کانون احساسات به آسمان نسبت داده می‌شود.

حکایت [شازده کوچولو] از شکنندگی عشق و همین روزمرگی‌ای متولد می‌شود که کمال مطلوب را نوید می‌کند. کنسوئلو به شوهر خلبانش که یک بار دیگر رفته تا محمولات پستی را به چند پست دوردست افریقا برساند (باید خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد) می‌نویسد: «عزیزم، ما قلب عشقمان را در دست‌هایمان نگه می‌داریم. نباید بشکنیمش. [اگر این کار را بکنیم] اشک‌ها خواهیم ریخت! من به خودمان و به عشقمان فکر کردم، خیلی خوب ملتفت شدم که چقدر عشقم را دوست دارم. عشقمان را.»

با این حال کنسوئلو هنوز نتوانسته با رفیق شفیق آینده‌اش، دُنی دو روزمون^۱، نویسندهٔ کتاب مشهور عشق و غرب (۱۹۳۹)، از چیزی حرف بزند که به نظرش همچون واقعیتهای تمدنی از منظر تاریخی، در قلب ماجرای عاشقانه جای گرفته: «موضوع واقعی افسانه چیست؟ جدایی دلداها؟ بله، اما به نام شیفتگی و به خاطر عشق، همان عشقی که عذابشان می‌دهد، به خاطر اینکه به تمجید آن بپردازند، شکوفایش کنند - حتی اگر شده به قیمت خوشبختی و حتی زندگی‌شان...» آیا موضوع واقعی این نامه‌های افسانه‌ای و در عین حال واقعی همین است؟ عشق به عشق؟ و این توالی بی‌پایان رفت و بازگشت، زندگی بیمارگون و درمان بیماری نیست: به برهوت دنیا بروی تا کسانی را که دوست داری عاشقشان باشی، بهتر دوست بداری؟ آنتوان می‌نویسد: «من از شما گریختم و دنبالان گشتم.» این داستان یک عمر است.

اما نامه‌های آنتوان و کنسوئلو یکریز تکرار می‌کنند: دوست داشتن ساده نیست. عشق پرتوقع است، یک‌باره و برای همیشه و کامل خودش را نشان نمی‌دهد.

موانع و نقاط تاریک زیادی هست که باید پشت سر گذاشت. دو دل داده حتی در ضعفشان، با درد و اندوه هرچه را که برای دست یافتن به کمال مطلوب لازم است از سر می گذرانند. آنتوان می نویسد: «عزیزم، من همیشه در پی چیزی بودم که ناب باشد». ناب در وجود دیگری، ناب در وجود خودش، ناب در زندگی انسان‌ها.

اینجا باز هم تخیل، یاور همیشگی کسی است که این جست‌وجو دلیل وجودش است. عشق همیشه برخلاف چیزی است که ممکن است بی دغدغه انتظارش را داشته باشیم. کنسولو اغلب از رفتار شوهرش - شوهر گریزان و بی وفا و خبیثش که از او سوءاستفاده می کند - سرخورده یا رنجیده، و از زندگی کسالت بار و صبورانه‌ای که ظاهراً می خواهد برایش فراهم کند (دست کم با توجه به آنچه آنتوان می گوید)، عمیقاً ناراضی است. هنگامی که این فضا زجرکشش می کند، رک و راست و اغلب با زبانی تند و تیز همین را به آنتوان می گوید: «خودتان را با تکه‌های نعش امید من سرگرم نکنید! [...] هر دقیقه سیاه است. [...] نکنند شما فرشته سیاهی هستید؟ و من همین حالا در قعرِ پرتگاهی هستم که شما با دلایل بسیار زیبا و حرف‌های بسیار مهربانانه‌تان در آن هلم داده‌اید.» خیلی هم نباید زیاده‌روی کرد، ممکن است [آتش] عشق خاموش شود. برای آنتوان هم وضع همین است، به تنگ آمده است از این اراده پرشور که در برابرش مقاومت می کند، از این همسر نسبتاً متظاهر که از ایفای نقش مایه آسایش و تسلاي خاطر بزرگ و نور همیشگی کانون خانواده سر باز می زند. و کسی که بی شک چندان اهل سازش نیست، آنتوان را به تناقض‌های انسانی بازمی گرداند و باورهایش را باز هم زیر سؤال می برد: «ترفند گل این بود که همیشه شازده کوچولو را در جایگاه متهم قرار می داد. همین شد که آن بینوا رفت.» بازی بسیار پیچیده است؛ و آنتوان گرچه شطرنج‌باز قهاری است، زیر فشار تسلیم می شود. مگر اینکه بپذیریم روی این زمین جایی برای کمال مطلوب حتی برای مردان و زنانی که نیت خیر دارند نیست. به همین دلیل است که آنها رؤیای عشقی را در سر پرورانده‌اند که از آن زجر می کشند: باز هم آنتوان از عمق سرخوردگی اش می نویسد «من رؤیایی داشتم. [دلم یک] همراه

«می‌خواست» و افسوس می‌خورد که همسرش از «کیفیت شگفت‌انگیز حضور» و «عطیۀ فداکاری» بی‌بهره است. «چقدر آرزو داشتم زیر بال و پرش بنویسم، مهربانانه در پناه گرمای پرنده‌سان و آن همه خلوص و لرزش دلپذیرش باشم.» اما خُب نه. او چنین همسری نیست که بر اساس یک جور راست‌آیینی اجتماعی که امروزه به نظرم منسوخ است و رسم زندگی خودش بوده، دستی بسیار بخشنده داشته باشد و به همه‌چیز گردن بنهد؛ پاک آدم دیگری است، زوجه‌ای است اهل مشاهده و دمدمی و در برخی لحظه‌های ملاحظه‌امیدوارکننده: «خوب می‌دانم که اگر به خاطر نوری که یک‌بار روشنم کرده، لحنی که یکی - دوبار خاضعانه بوده، صدایی که یکی - دوبار محبت‌آمیز بوده، بی‌وقفه دنبال شما راه بیفتم، ممکن است از عطش بمیرم. [...] در وجود شما کسی است که دوستش دارم و لذتِ بودنش مثل شاخۀ بهاری تر و تازه است.» زندگی بر چه استوار است: «[در حضور] شما لحظه‌هایی هست که برایم مثل سپیده‌دمان بوده‌اند [...]. لحظه‌هایی از جنس نوری که بی‌شک باعث شده زندگی‌ام را فدا کنم.»

سخت است که اینجا به ماجراجویی فکر نکنی. کودکی کمابیش خیال‌پرداز و کمی سربه‌ هوا در شبی سراسر خیال، زیر شاه‌تیرهای انباری که ترق‌تروق می‌کردند، متوجه سوسوی نور ستاره‌ای شد که از شکافِ اسکلت سقف عبور می‌کرد. و همین [جایگاه] زندگی‌اش را در میان انسان‌ها مشخص کرد: او ستاره را تا پرواز شبانه، تا طوفان، تا آتش دشمن دنبال کرد. عشق هم همین است؛ هنگامی که از قراردادهای توافق‌های اجتماعی خلاص بشود، برای خودش یک پا ماجراجویی است. ما هرگز نمی‌دانیم چه پیش می‌آید، اما از این هیچ، این چیز کمی که به آن چنگ می‌زند آگاهیم. آنتوان در اولین کتابش، پیک جنوب (۱۹۲۹) می‌نویسد: «من زندگی‌ای را دوست داشتم که چندان خوب درکش نکردم، زندگی‌ای نه‌چندان وفادارانه. حتی مطمئن نیستم که به چه چیزی نیاز داشتم: عطشی بود مختصر.»

نور آن ستاره وجود آنتوان را تسخیر می‌کند؛ با این حال حس دیدن نور به معنای رسیدن به هدف نیست. سال‌های رنج و اندوه ممکن است با چند ثانیه

لطف و مرحمت همراه باشد و هر کدام دیگری را سرزنش کند که کاریکاتور زشتی است از آنچه عمیقاً هست و آنچه می‌بایست از عشقی «ساطع می‌شد» که در وجودش لانه دارد. این همه دروغ، این همه تاریکی آن هم در جایی که چهره واقعی یکی باید انعکاس سخاوتمندانه تصویر واقعی دیگری باشد. تونیو با نومی‌دی می‌نویسد: «گلی که آن همه رسیدگی و محافظتش را متحمل شده بودم، وقتی برگشتم فقط می‌خواست کمی نور از خود نشان دهد.»

شب هول. این عنوانی است که آنتوان به توصیه کنسول‌و تصمیم گرفته بود برای پرواز شبانه انتخاب کند؛ کتابی که در سال ۱۹۳۰-۱۹۳۱ در بوئنوس آیرس نوشت و حاصل تجربه زیسته در بطن شعبه آتروپستال در آرژانتین است و نویسنده معنای واقعی‌اش را برای مادرش فاش کرده است: «کتابی است درباره شب.» پس به نظر برخی کتابی انتزاعی است، گرچه همچون یک رمان بزرگ ماجراجویی شناخته می‌شود - البته همین‌طور هم هست. کنسول‌و و آنتوان در نامه‌هایشان اغلب به این شب استعاری همچون همتای بسیار انسانی هر نوع جست‌وجوی نور و کمال مطلوب اشاره می‌کنند. این‌گونه است که وقتی کنسول‌و پس از سه سال جدایی، شب سال نو ۱۹۴۱ به نیویورک می‌آید تا پیش شوهرش باشد، این نامه کوتاه منقلب‌کننده را خطاب به او می‌نویسد؛ نامه‌ای که در آن عشق و پریشانی عشق به شکلی تمایزناپذیر در تمنایی مشابه در هم می‌آمیزند:

من عشق را شناختم چون یک روز قطره‌ای اشک از تو دیدم که از دوردست‌ها می‌آمد، از سرزمینی که در آن سر بر بالین می‌گذاری، از جایی که رنج می‌کشی، از آنجا که خود را پنهان می‌کنی. دانستم که دوست دارم. همه تلخی عشق را هم در یک قطره اشک و در یک آن فهمیدم. و در دم از ازدواج با تو در بوئنوس آیرس خودداری کردم. مثل وقتی که دختر بچه‌ایم و برای رسیدن به رختخوابمان، دوستان، اسباب‌بازی‌مان، گردشمان، چراغمان بی‌خیال عبور از اتاق تاریک می‌شویم. همسرم، من از این شب تاریک می‌ترسم و به همین دلیل از این برایت حرف می‌زنم، می‌ترسم که به تخت‌خوابم، چراغم، آرامشم که این قدر

نزدیک دستان توست نرسم (آیا از اتاق تاریک عبور نخواهم کرد؟ از اتاق تاریک که این قدر نزدیک گل هایم، موسیقی ام، دست هایست رد نمی شوم، بی خیال می شوم؟)

این جمله ها بازتاب افسردگی همان کودکی است که گنجی بزرگ تر از ابعاد خودش را کشف کرد. اما خطر و اندوه را به سردرگمی و پریشانی اضافه می کنند: خطر مرگ، آینه دق هرچیز و به خصوص مسائل عاشقانه. با این حال آنتوان در انتهای راه و در ساعت سازش هنوز می تواند بنویسد: «شما خیلی آزارم دادید. اغلب آزارم دادید. بسیار زیاد آزارم دادید. اما خب همه این چیزها پاک فراموشم شده است. دیگر فقط می توانم بلاهایی که من سرتان آوردم به یاد بیاورم. کنسولتو، من اشک هایتان را به یاد می آورم. کنسولتو، شب های تنهایی تان را به یاد می آورم. کنسولتو، انتظار کشیدن هایتان را به یاد می آورم. کنسولتو، در دنیا جز شما کسی را دوست ندارم و سپاسگزارم که فهمیدید دوستان داشته ام.»

قصه [شازده کوچولو] و زندگی واقعی جدایی ناپذیرند. کنسولتو دقیقاً ملتفت این موضوع شده است که به انتظار آنتوان رفته به جنگ در سال ۱۹۴۳، و برای حفظ خود از بدگویی ها راجع به شوهرش که تا نیویورک سر زبان ها افتاده اند، ریشه یگانگی شان را تا ابد در شازده کوچولو می بیند: «من به تو وفادار می مانم. منتظرت می مانم. من همسرت هستم و آرمیده در ابدیت، گوش به زنگ منتظرت می مانم. می دانی چرا؟ چون دوستت دارم، دنیای رؤیاهایمان را دوست دارم، دنیای شازده کوچولو را دوست دارم، من در این دنیا می روم گردش... و کسی دستش به من نمی رسد... حتی اگر با چهار خارم تک و تنها باشم.»

چنین است که دوباره توسل به امر نامرئی دو دل داده را به هم پیوند می دهد و در سرزمینی نامناسب برای دروغ - اگر بخواهیم دقیق بگوییم، سرزمین رؤیاها - حقیقت قلب را تسخیر می کند. آنتوان دو سنت - اگزوپری نوشته است که قصه های بچه ها در بردارنده حقایق بزرگی است؛ حقایقی که مرگ ندارند. حیرت انگیز است که در نامه ای که کنسولتو در سال ۱۹۴۰ نوشته است، توصیف پوست اندازی ای را

بخوانی که از زن گل سرخ می سازد، در حالی که آنتوان هنوز حتی یک خط از شازده کوچولو را ننوشته و یک نقاشی آبرنگش را نکشیده است: «یک معجزه واقعی. من به زودی یک گل زیبا می شوم. با وجود قساوت دنیا و حماقت گوسپندها، البته زیبا و احمق و بدجنس می مانم. گل زیبا از دست رفت - مُرد. و این گیاه زیبا را روی علفزار سرسبز تشییع می کنند، لباسی از گل و ترانه به او می پوشانند و دیگر کسی نمی تواند آزارش بدهد. او شعر عزیز دلش می شود که با همه جانش سروده است!» بدین ترتیب «کنسوئلو با اشک هایتان» می شود «کنسوئلو ابدیت من»: تا ابد به گل سرخی بدل می شود (معجزه طی تابستان و پاییز ۱۹۴۲ در بون هاوس^۱ نورث پورت^۲ رخ داد) که برای همیشه شاهد بازگشت شازده کوچولو به سیاره دورافتاده اش است. آیا [شازده کوچولو] شیطنتی کودکانه است یا قصه ای واپس گرایانه، پنهان کننده مصیبت عشقی بی فروغ و توجیهی مقدس؟ شاید هم چیزی جز یک داستان نبوده است؛ اما پای تن دو دل داده هم در میان است («کنسوئلو تن من») و نه داستان کوتاه زیبایی که به آن متوسل شده اند تا حقیقتی ناخوشایند را پنهان کنند.

آنتوان که همچنان امیدوار است دوباره همسرش را که ۲ آوریل ۱۹۴۳ تک و تنها در نیویورک رها کرده ببیند، می نویسد: «حالا که پیر شده ام می دانم که ماجرای زیباتر از شب هایی تجربه نکرده ام که با هم به سوی هدیه خدای روز سپری کردیم.» او دیگر در این دنیا کنسوئلو را نخواهد دید. زن و شوهر در آخرین سال این جدایی که مسببش جنگ است، یک بار دیگر در بزرگداشت آیین مقدسشان به خود می آیند. آنتوان در سال ۱۹۴۰ به مادرش می نویسد: «هرچه جنگ طولانی تر شود و خطرها و تهدیدها برای آینده بیشتر، نگرانی ام برای همه کسانی که مسئولیتشان با من است بیشتر می شود. دلم خیلی برای کنسوئلو کوچولوی بیچاره می سوزد که خیلی ضعیف است و به امان خدا رها شده.» در بیابانی دوردست که باشی، هراس زود به سراغت می آید، حتی اگر علت این دوری شکل

دیگری از هدف - یعنی کمک به ممنوع - باشد، که خود درخور تحسین است. آنتوان در آن روزگار الجزیره سال ۱۹۴۳ که بستر توطئه است و به اندازه نیویورک تبعیدی‌ها چندان دلخواه او نیست و وانگهی سن و سالش اجازه ماه‌های طولانی پرواز را نمی‌دهد، دعاهایش را نثار کنسوتلو می‌کند - گویی می‌خواهد در «پایان کار» که می‌داند نزدیک است، جایی برای خودش در قلب ایثار دست و پا کند. اما همان‌طور که رؤیاها ارزش بیشتری از دعا دارند - شازده کوچولو انجیل نیست - آنتوان هم قصه رؤیایش را مثل ابتدای ماجرا برای کنسوتلو روایت می‌کند:

در دل یک دشت نزدیک شما بودم. زمین مُرده بود و درخت‌ها خشک شده بودند. هیچ چیز عطر و طعمی نداشت. ناگهان گرچه ظاهراً چیزی تغییر نکرده بود، همه چیز عوض شد. زمین دوباره زنده شد، درخت‌ها دوباره سبز شدند. همه چیز چنان عطر و طعمی به خود گرفت که سر را می‌برد، کمابیش برای من زیادی بود. زندگی خیلی زود به من پس داده شده بود. می‌دانستم چرا. می‌گفتم: «کنسوتلو دوباره زنده شده است، کنسوتلو اینجاست!» تو نمک زمین بودی، کنسوتلو. عشقم به همه چیز را بیدار کرده بودی تا فقط برگردم. این شد که فهمیدم تا ابد دوستان دارم، کنسوتلو.

این مرد که از دست آدم‌ها و روزگارش و سوءتفاهم‌ها بسیار رنج کشیده بود، دوباره می‌رود سراغ موضوع اصلی: عشق یک زن نجاتش داده است - کمابیش شبیه زلیگ^۱ که فقط عشق یک زن او را از دست تمایلش به اینکه موردپسند همه واقع شود نجات داد. آنچه در قلب شازده کوچولو می‌جوشد، وقتی مثل غروب‌های خورشیدش به گل سرخش نگاه می‌کند، راز و رمزی است که ما را به هستی، این آمیزه شگفت‌انگیز، بسیار شگفت‌انگیز گوشت و خون و رؤیا و کمال مطلوب علاقه‌مند می‌کند. چیزی که برایمان خیلی بزرگ است اما با این حال هر

۱. Zelig، لئونارد زلیگ شخصیت فیلم زلیگ ساخته وودی آلن است. این فیلم که در سال ۱۹۸۳ ساخته شد، روایت ویژگی شگفت‌انگیز زلیگ است که می‌تواند ظاهرش را به شکل افرادی تغییر دهد که نزدیکی هستند. زلیگ دلش می‌خواهد مقبول همه باشد و همین دلیل رفتار عجیبش است. - م.

مسیری که طی شود، عمق قلب هرچقدر باشد، سهم مشترکمان است. آنتوان دو سنت-اگزوپری از این موضوع به‌خوبی آگاه است و از کنسولتو می‌خواهد اخبار شازده کوچولوش را که چند روز بعد از عزیمتش در نیویورک منتشر شده به او بدهد. مردم در مورد کتاب چه نظری دارند؟ این پرسش دل‌مشغولی کمابیش بی‌معنی و از روی طمع نویسنده‌ای زودرنج نیست. پرسش مهمی است در روزگاری سخت و به خودی خود کمی سردرگم که حقیقتاً به افسانه‌ای نیاز دارد تا «به کسانی بنوشاند که بسیار تشنه‌اش هستند»: افسانه‌ی یک شازده کوچولو و گل سرخش.

«وجودت غرق نور است. این نور را چگونه به دست آوردی؟ چگونه می‌توانی آن را پس بدهی؟ کلید ماه را که به دست آورده‌ای، از این همین نور رخنه می‌کند و به شازده کوچولوهای در تبعید جان دوباره می‌دهد.»